



# لورکا درام پرداز افسونگر اندلسی

این اثر لبرک در ۲۴ ژوئن ۱۹۲۷ در تئاتر کوبا Goya در بارسلون، به بازیگری و کارگردانی مارگارینا خیرکو و طراحی صحنه سالوادور دالی و خود لورکا به صحنه می‌رود. زمان این نمایشنامه برمی‌گردد به نیمه نخست قرن نوزدهم؛ به زمانی که مردم اسپانیا بس از وحدت ملی و مبارزاتی همگانی بر ضد ناپلئون اول و اشغال گران فرانسوی در سال ۱۹۱۴ به استقلال دست می‌یابند و فراندوی هفتم بر تخت پادشاهی می‌نشیند؛ ولی طوفانی نمی‌کشد که او نیز با امتناع از پذیرش خواسته‌های آزادی‌خواهانه مردم به گسترش استبداد رو می‌ورد.

موضوع این نمایشنامه گارسیا لورکا درباره مبارزه زنی است به نام ماریانا پیندا بر ضد ظلم و خودکامگی فراندوی هفتم که سرانجام در سال ۱۸۳۱ به گونه‌ای فجیع در گراندا به قتل می‌رسد و تبدیل به قهرمان ملی اسپانیا می‌شود. هرچند دو بخش از این نمایشنامه، به وسیله سانسور دولتی حذف شد و باقی‌مانده آن نیز با ترس رویی بورژوازی کاتالان (نیمه شرقی سرزمین اسپانیا) مواجه گشت، اما استقبال قشرهای گوناگون مردم از اجرای آن اعتبار و موفقیتی شایان برای لورکا به همراه آورد.

در سال ۱۹۲۰ نخستین نمایشنامه کارسیا لورکا که برگرفته‌ای بود از افسانه‌های عاشقانه و بسیار ساده، با عنوان «سحر و افسون پروانه شب» در تئاتر اسلاما در شهر مادرید به کارگردانی کرکور بو مارتنز سیررا به صحنه می‌رود که با استقبال تماشاگران روبه‌رو نمی‌شود. لورکا در همین به دو اثر دیگر راه نام‌های «عشق» و «سایه‌ها» به رشته تحریر می‌کشد که تا کنون به دلایلی که روشن نیست مورد توجه تماشاگران و منتقدان قرار نگرفته است. گارسیا لورکا در فاصله میانی سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۵ بیشتر به سرودن و شعر خود، نوشتن متن‌هایی برای تئاتر عروسکی (از جمله نمایشنامه «برده خیال»)، و همچنین برکزی برنامه‌های موسیقی، ترانه‌ها و قطعات کوتاه نمایشی می‌پردازد. سال ۱۹۲۳ هم‌زمان با فارغ‌التحصیل شدن او از دانشکده حقوق گراندا و نیز آشنایی با سالوادور دالی - مصادف است با سال آغاز تسلط هفت‌ساله دیکتاتوری سیاه و بدشگون ژنرال بریمود ریورا بر اسپانیا. لورکا نمایشنامه دیگری به نام «ماریانا پیندا» را با صرف سه سال تمرین و بازنویسی در سال ۱۹۲۵ به پایان می‌برد.

فدریکو کارسیا لورکا در پنجم ماه ژوئن ۱۸۹۸ در جنوب اسپانیا، در قریه‌ای نزدیک گراندا (غرناطه) به نام فونتنهواکروس به دنیا می‌آید. پدرش فدریکو گارسیا رودریگز ملاک و مادرش ونسنتا لورکا آموزگار بود.

فدریکو در ایام نوجوانی به یادگیری پیانو و گیتار می‌پردازد. او در سال ۱۹۱۵ پس از تحصیلات دبیرستان، در دو رشته ادبیات و حقوق دانشگاه گراندا، ثبت‌نام می‌کند.

گارسیا لورکا در سال ۱۹۱۷ نخستین آثار خود را به چاپ می‌رساند: «چرند و پرند»، «قواعد موسیقی» و «فانتزی سمبولیک» که در ستایش خوره روریا (۱۸۱۷-۱۸۹۳) شاعر ملی اسپانیاست. در همین سال او با مانوئل د فایا (۱۸۷۶-۱۹۴۶) آهنگساز حوش قریحه اسپانیایی عهددیریای دوستی می‌بندد و نیز به سرودن نخستین اشعار خود می‌پردازد.

این زیست‌نگاری کوتاه، فقط نگاهی است گذرا بر بخشی از فعالیت‌های تئاتری لورکا. پرداختن به دیگر بخش‌های زندگی او در حیطه شعر و ادبیات، نقاشی، موسیقی، تحقیق‌های مردم‌شناسی و روابطش با نویسندگان و هنرمندان، بی‌تردید در نگی جداگانه می‌طلبد.

در زمستان ۱۹۲۸ گروه تئاتر حلزون<sup>۱۱</sup> به سرپرستی ریواس جریف<sup>۱۲</sup> در رپرتوار خود نوید اجرای نمایشنامه‌های از گارسیا لورکا را داد؛ تحت عنوان «عشق ورزی دن پرلمپلین به بلیزا در باغ خود» که بی‌درنگ دولت مستبد پریمود ریورا اجرای آن را ممنوع اعلام کرد. لورکا، طرح این نمایشنامه چهار پرده‌ای را از سال ۱۹۲۴ ریخته بود. نمایشی خیال‌گونه، عاشقانه و دردناک که به گونه‌های کمدی و آمیخته با لحظاتی سرشار از کامجویی و شادی آغاز می‌شود و با نتیجه‌ای غم‌انگیز و تراژیک، پایان می‌پذیرد. فشرده‌ای از نمایشنامه چنین است: دن پرلمپلین<sup>۱۳</sup> از فرط گوشه‌نشینی و تنهایی، تن به ازدواج می‌دهد. بلیزا<sup>۱۴</sup> همسر جوان و زیبایی او در شب عروسی به شوهر خیانت می‌کند و در خفا به مردی جوان نرد عشق می‌بازد. پرلمپلین که عاشق دلخسته بلیزاست صحنه را می‌بیند و با خاری بر دل به ظاهر بر این ماجرا چشم می‌پوشد. اما در نهان تصمیم می‌گیرد با امضای مردی ناشناس، نامه‌هایی عاشقانه و شورانگیز به همسرش بنویسد. داستان بدین طریق پیش می‌رود و بلیزا عاشق بی‌قرار مردی می‌شود ناشناخته و با اشتیاقی سودایی در انتظارش می‌سوزد. سرانجام پرلمپلین هنگام دیدار را تعیین می‌کند و در برابر دیدگان زن دست به انتحار می‌زند.

گارسیا لورکا در برابر سیاست‌های مردم‌ستیز دیکتاتور وقت، ساکت نمی‌نشیند و در ماه ژانویه ۱۹۳۹ به همراه شماری از نویسندگان نسل جوان، مانیفستی تهیه می‌کند در مخالفت با پریمود ریورا و امید به تشکیل و برقراری اسپانیایی نوین؛ که بر حسب اتفاق درست پس از یک سال یعنی در ژانویه ۱۹۳۰ رژیم نفرین‌شده ریورا سقوط می‌کند. لورکا پس از سقوط دیکتاتوری در سفرهایی متعدد به نقاط گوناگون جهان با روشنفکران، نویسندگان و هنرمندانی در پاریس، لندن، نیویورک و بسیاری از کشورهای آمریکای جنوبی آشنا می‌شود.

لورکا پس از بازگشت به میهن، در ماه‌های پایانی سال ۱۹۳۰ به همکاری با گروه تئاتر اسپانیول<sup>۱۵</sup> در مادرید می‌پردازد و نمایشنامه دو پرده‌ای «بی‌بی کفاش عجیب و غریب» را برای کارگردانی در اختیار مارگاریتا خیرگو می‌گذارد. شخصیت اصلی این نمایشنامه هم زنی است که هم چون دن کیشوت در دنبایی میان واقعیت و خیال به سر می‌برد. لورکا در این اثر منظوم و فارس‌گونه از سنت‌ها و فرهنگ کهن کشورش، به‌ویژه ترانه‌های مردمی و عامیانه و موسیقی کولیان، بساری می‌گیرد. جان کلام؛ اجرای به یادماندنی این نمایشنامه برای لورکا در سراسر اسپانیا شهرتی فراوان به همراه می‌آورد.

سال ۱۹۳۱ در اسپانیا، سال بیداری و عصیان مردم است. نیروهای چپ و جمهوری خواهان که

در صف مقدم این قیام همگانی نقشی عمده به عهده دارند، در انتخابات شوراهای شهر به پیروزی قاطعی دست می‌یابند و روز ۱۴ آوریل ۱۹۳۱، روز رسمیت یافتن «جمهوری اسپانیا» اعلام می‌شود. لورکای ۲۹ ساله با به پای مردم مادرید با شادمانی در آیین پای کوبی و جشن ملی شرکت می‌جوید.

در سال ۱۹۳۲ وزارت آموزش جمهوری اسپانیا مسئولیت تئاتر سیار دانشگاه را به طور رسمی به گارسیا لورکا واگذار می‌کند. این گروه تئاتر به نام لاپلاکا<sup>۱۶</sup> که لورکا خود به اتفاق ادواردو اوگارتا<sup>۱۷</sup> از بنیان‌گذارانش بود، از آن پس در سراسر کشور به اجرای آثار عصر طلایی اسپانیا، یعنی آثاری از گالسدرون<sup>۱۸</sup>، لویسه دوگا<sup>۱۹</sup>، سیویا<sup>۲۰</sup>، مولینا<sup>۲۱</sup>، سروانتس و درام‌پردازان دیگر می‌پردازد.

در دهم ماه اوت ۱۹۳۲ نخستین سوء قصد به جمهوری جوان اسپانیا توسط شورشیان نظامی، صورت می‌گیرد. و در پی آن «جمهوری» دست به خشونت می‌زند و با اعدام تعدادی از ژنرال‌ها و افسران، گام‌هایی لغزنده برمی‌دارد. در این سال، شعر خوانی و سخنرانی‌های گارسیا لورکا در شهرهای اسپانیا افزایش می‌یابد.

گروه تئاتری خوزه فینا دیاز د آرتیکاز<sup>۲۲</sup> در هشتم مارس ۱۹۳۳ نمایشنامه جدیدی از لورکا به نام «عروسی خون» را به صحنه می‌برد. موضوع محوری این نمایشنامه همان روایت کهن «عشق نافرجام» یا نمرود عشق از باورهای مذهبی و سنت‌های فرسوده است. لئوناردو<sup>۲۳</sup> دهقان جوانی است که به رغم داشتن همسر و فرزند عاشق دختر جوانی است. دختر را به مردی دیگر شوهر می‌دهند و لئوناردو عروس را در روز عروسی می‌رباید و بسا او می‌گریزد. موضوع «عروسی خون»، که در فرهنگ توده‌ها از جمله کشور ما، ایران هم تمی آشناست، از آغاز برای تماشاگر هیچ تردیدی نمی‌گذارد که داستان با مرگ عشاق، پایان می‌یابد.

گارسیا لورکا در اول ماه مه همان سال، در پای مانیفست روشنفکران کمونیست اسپانیایی بر ضد نازیسم نوظهور، امضاء می‌گذارد. آن‌گاه به مدت یک سال به کشورهای آرژانتین، اوروگوئه، و برزیل می‌رود و در همین سفر است که با پابلونودا که در سمت سفیر شیلی در آرژانتین خدمت می‌کرد آشنا می‌شود و با او پیوند عمیق دوستی می‌بندد.

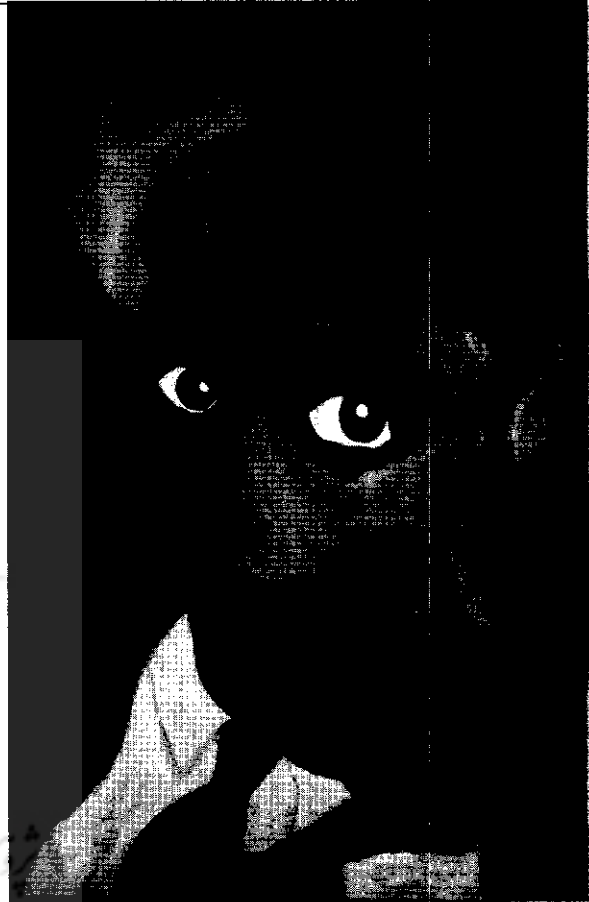
در انتخابات سال ۱۹۳۴ حکومت به دست راستگرایان می‌افتد و در آن میان ژنرال فرانکو به ریاست ستاد ارتش منصوب می‌شود و به مرور با جنبش چپ، به مقابله می‌پردازد. لورکا به اتفاق شعراء نویسندگان و هنرمندان هم‌وطنش و نیز پابلونودا، که محل خدمتش را به بارسلون منتقل کرده بود، با برگزاری سخنرانی و کنفرانس‌های متعدد، به مبارزه با استبداد برمی‌خیزد. در نوامبر همین سال گروه تئاتر اسپانیول نمایشنامه‌ای تازه

از لورکا را تحت عنوان «یرما»<sup>۲۴</sup> به کارگردانی مارگاریتا خیرگو بر صحنه می‌آورد؛ یرما یکی از زنان روستایی منطقه آندالوسیا<sup>۲۵</sup> است که در اشتیاق داشتن فرزند می‌سوزد. اما شوهرش خوان<sup>۲۶</sup>، فقط در اندیشه مال‌اندوزی است و همه وقتش را با زمین و درختان میوه و گله می‌گذراند و زن را فقط لحظاتی برای برآوردن امیال جنسی خود می‌خواهد. یرما که به عنوان زن مطیع و پاکدامن در زیر چشمان مراقب خواهران خوان مجبور به خانه‌نشینی است، سرانجام شوهر خود را به قتل می‌رساند و می‌رهد.

استقبال بی‌نظیر تماشاگران انگیزه‌ای بود تا این نمایشنامه بیش از صد بار بر صحنه عرضه شود. اما نشریه‌های وابسته به جناح راست آن را اثری مغایر اخلاق و لورکا را نویسنده‌ای فاسد و بی‌شرم می‌خوانند.



یک سال نمی‌گذرد که گارسیا لورکا نمایشنامه جدید خود به نام «دنا رزیتا مجسرد می‌ماند یا زیان گل‌ها»، که طرحش را در سال ۱۹۲۴ ریخته بود، به پایان می‌رساند و توسط گروه تئاتر اسپانیول در دسامبر ۱۹۳۵ به صحنه می‌برد. این نمایشنامه برخلاف اوضاع پر شور و شتر اجتماعی وقت، از مایه‌ای درونی و آرام و ژرف برخوردار است که خاکستر شدن همه آرزوهای انسانی یک زن جوان را به نمایش می‌گذارد. نمایشنامه از سه پرده تشکیل شده که نمودار سه زمان متفاوت، یعنی ۱۸۸۵، ۱۹۰۰ و سال‌های جنگ اول جهانی است، به عبارت دیگر سه دوره از زندگی زنی به نام دنا رزیتا<sup>۲۷</sup> که در انتظار خوشبختی موهایش



به رنگ خاکستر می‌نشیند، وقتی خبردار می‌شود که معشوقش با زنی دیگر ازدواج کرده است، زندگی برایش یک‌سره رنگ می‌بازد، زیرا دیگر او یک پیردختر است که پستان‌هایش گرد و سفت نیستند، چشمانش هرگز برق نمی‌زند و کمرش باریک نیست. در انتهای نمایشنامه، دن رزیتا ناچار است به اتفاق عمه پیر و پیرزن خدمتکار، خانه‌ای را که دیگر به آنان تعلق ندارد ترک کند. سه زن، ابرهایی که نیاریدند و می‌روند. گارسیا لورکا در سال ۱۹۳۶ نمایشنامه تماشاگر<sup>۲۹</sup> را به اتمام می‌رساند که داستانش رابطه تماشاگرانی است با مدیر و بازیگران یک گروه تئاتر. او در ماه ژوئن همین سال نمایشنامه دیگر خود «خانه برناردا آلبا»<sup>۳۰</sup> را برای چند تن از دوستانش می‌خواند: برناردا آلبا زنی است خودخواه

و سنگ‌دل که هشت سال پس از مرگ شوهر، همچنان سوگوار است. او مادر پیر و دیوانه‌اش را در اتاقی زندانی کرده و پنج دخترش را با کار بافتن و دوخت و دوز به بند، کشیده است؛ و فقط آنگوستیاس<sup>۳۱</sup> دختر بزرگ چهل‌ساله‌اش اجازه دارد از پشت پنجره با نامزدش پیه<sup>۳۲</sup> حرف بزند. اما پیه به آدلا<sup>۳۳</sup> دختر کوچک بیست‌ساله برناردا دل بسته که سرانجام وقتی با هم در اصطبل خانه دیداری عاشقانه دارند، برناردا از راه می‌رسد و با شلیک پیاپی گلوله پیه را فراری می‌دهد. خواهران تنگ‌چشم و حسود برای آزدن آدلا، می‌گویند که پیه کشته شده است؛ و این شاعرانه‌ترین و غم‌انگیزترین اثر لورکا، با حلق‌آویز شدن آدلا به دست خود، پایان می‌یابد.

مارگاریتا خیرگو که در تاریخ تئاتر اسپانیا، یکی از توان‌ترین بازیگران و کارگردانان محسوب می‌شود در سال ۱۹۳۶ تحت پیگرد فاشیست‌های فرانکو، فرار می‌گیرد و به آمریکای لاتین می‌گریزد و دیگر هیچ‌گاه به وطنش بازمی‌گردد. او نمایشنامه «خانه برناردا آلبا» را برای نخستین بار در سال ۱۹۴۵ در بوئنوس آیرس به صحنه می‌برد.

«رؤیاهای دخترعمویم اورلیا» آخرین نمایشنامه‌ای است که گارسیا لورکا موفق می‌شود فقط یک پرده‌اش را بنویسد؛ دو هفته بعد یعنی در روز سوم اوت دکتر مونته‌زینوس<sup>۳۴</sup>، شوهرخواهر لورکا و نیز شهردار گرانا، به دست فاشیست‌ها تیرباران می‌شوند. در این میان گارسیا لورکا که تحت پیگرد دائمی به سر می‌برد در خانه یکی از دوستانش لوئیس روزالس<sup>۳۵</sup> پناه می‌گیرد. اما پس از چند روز یعنی هفدهم ماه اوت، فاشیست‌ها مخفیگاهش را می‌یابند و پس از بازداشت، او را در گرگ و میش بامداد نوزدهم اوت ۱۹۳۶ در کنار یک آموزگار و دو تورو<sup>۳۶</sup> در جاده‌های ویزنا<sup>۳۷</sup> تیرباران می‌کنند.

فدریکو گارسیا لورکا با بهره‌گیری از زیبایی‌شناسی، در سنت‌های اسپانیا، درک عمیق از محرومیت‌های مردم و تسلط بر زبان، نمایشنامه‌هایی نوشت که از سویی ساختار تراژیک دارند و از سوی دیگر، بافتی تغزلی و شخصیت‌هایی آفرید که از سویی تبلور عشق و آرزوهای انسانی هستند و از سوی دیگر قربانیان واقعیت خشن و تلخ اجتماعی، آثار گارسیا لورکا در قلمروی شعر و ادبیات دراماتیک به چنان

اوج و مقبولیتی دست یافته که او را می‌توان در اسپانیا فقط در ردیف سروانتس قرار داد.

### پرده خیال<sup>۳۸</sup>

فدریکو گارسیا لورکا

برگردان: ناصر حسینی‌مهر

شخصیت‌ها:

انریکه<sup>۳۹</sup> زن، پیر مرد، دختر بچه، پسر بچه، صداها در گاه خانه

انریکه: خدا نگه دار تون.

شش صدا: (از درون خانه) خدا نگه دار.

انریکه: در کوهستان مدت زیادی می‌مونم.

صدا: یه سنجاب.

انریکه: باشه، یه سنجاب برای تو؛ علاوه بر اون پنج تا هم پرند که تا به حال هیچ بچه‌ای از اون‌ها نداشته.

صدا: نه، من یه مارمولک می‌خوام.

صدا: من هم یه موش کور می‌خوام.

انریکه: بچه‌ها، شما چقدر با هم فرق دارید.

باشه، چیزهایی که خواستید براتون می‌آرم.

پیر مرد: خیلی با هم فرق دارند.

انریکه: چی می‌گی؟

پیر مرد: می‌تونم چمدان‌هایت رو ببرم؟

انریکه: نه. (خنده کودکانه به گوش می‌رسد.)

پیر مرد: اون‌ها بچه‌هاتن؟

انریکه: هر شیش تاشون.

پیر مرد: من مادرشون رو می‌شناسم، همسرت

رو، از خیلی وقت‌ها پیش. درشگه‌ران خانه‌شان

بودم، اما اگر حقیقتش رو بخوای، برام گدایی

کردن خیلی بهتره. اسب‌ها - آی آی آی! هیچ کس

نمی‌دونه که اسب‌ها چقدر منو می‌ترسونن. ای

کاش صاعقه کورشون می‌کرد. راندن درشگه

خیلی سخته. آره! واقعاً سخته، وحشتناکه.

وقتی آدم از هیچی نترسه، معلومه که بی‌تجربه

است؛ اما وقتی آدم با تجربه باشه، دیگه از هیچی

نمی‌ترسه، لعنت بر هر چی اسبه!

انریکه (چمدان‌هایش را برمی‌دارد): راحت بگذار.

پیر مرد: نه، نه. واسه دو پول سیاه. واسه

چندرغاز، چمدون‌هات رو برات می‌آرم. همسرت

ممنونت می‌شه. او از اسب‌ها اصلاً نمی‌ترسید.

خوشا به حالش.

انریکه: زودتر راه بیفت. باید به قطار ساعت

شیش برسم.

پیر مرد: آه، قطار! اون یک چیز دیگه‌س. قطار،



فدریکو کارسیا لورکا

دیگه می‌تونم قورت ت بدم، بخورمت، انریکه...  
 دختر بچه: مادر.  
 زن: برو بیرون. الانه که باد سرد بوزه. نه، گفتم  
 نه، نرو بیرون. نه.  
 (زن خارج می‌شود. نور صحنه کم می‌شود.)  
 دختر بچه: (باشتاب) پدر! پدر! تو باید برام یه  
 سنجاب کوچولو بیاری. من اصلاً سنگ‌ها رو  
 نمی‌خوام. سنگ‌ها ناخن‌هام رو می‌شکوند. پدر.  
 پسر بچه: (دم در) او - صدات - رو - نمی -  
 شنوه - صدات - رو - نمی - شنوه - صدات - رو  
 - نمی - شنوه.  
 دختر بچه: پدر، ولی من سنجاب می‌خوام. (به  
 گریه می‌افتد) ای خدای مهربون! دلم می‌خواد یه  
 سنجاب داشته باشم.



چند کد و نکته پرسش‌انگیز که از سوی مترجم  
 در درک بهتر این نمایشنامه عروسکی لورکا  
 پیشنهاد شده است:  
 - دلیل رفتن انریکه به کوهستان چیست؟ آیا او  
 یک چریک مبارز است؟ یا آنکه کوهستان معنی  
 مجازی دارد؟  
 - پیرمرد در شگه‌ران کیست؟ که انریکه او را  
 نمی‌شناسد، کسی را که در خانواده همسرش،  
 سال‌ها خدمت می‌کرده است؟ آیا او نماد مرگ است  
 که از گردباد می‌گوید، یا کسی است چون پیرمرد  
 خنزر پنزی صادق هدایت در رمان «بوف کور»؟  
 - زن انریکه کیست که می‌تواند همسرش را  
 هم چون دکمه‌ای قورت دهد؟  
 - خواسته‌های کودکان از انریکه (سنجاب،  
 مارمولک، موش کور ...) در آیین و فرهنگ مردم  
 اسپانیا چه معنای نمادینی دارد؟

پی‌نوشت

- |                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| 1. Federico García Lorca   | 21. Sevilla                  |
| 2. Grenade                 | 22. Molina                   |
| 3. Fuentevaqueros          | 23. Josefina Diaz de Artigas |
| 4. Joséé Zorrilla          | 24. Leonardo                 |
| 5. Manuel de Falla         | 25. yerma                    |
| 6. Eslava                  | 26. Andalucía                |
| 7. Gregori Martienz Sierra | 27. Juan                     |
| 8. Primo de Rivera         | 28. Dona Rosita              |
| 9. Mariana Peineda         | 29. Le Public                |
| 10. Margarita Xirgu        | 30. Bernarda Alba            |
| 11. Fernando VII           | 31. Angustias                |
| 12. El Caracol             | 32. Pepe                     |
| 13. Rivas Cherif           | 33. Adela                    |
| 14. Don Perlimplin         | 34. Dr. Montesinos           |
| 15. Belisa                 | 35. Luis Rosales             |
| 16. Théâtréá Espagnol      | 36. Torero                   |
| 17. La Barraca             | 37. Viznar                   |
| 18. Eduardo Ugarte         | 38. Chimáre                  |
| 19. Calderon               | 39. Enrique                  |
| 20. Lope de vega           |                              |

سنجاب نیاری‌ها، نمی‌خوام.  
 صدا: من هم مارمولک نمی‌خوام.  
 صدا: من هم موش کور نمی‌خوام.  
 دختر بچه: ما به مشمت سنگ می‌خواهیم. از  
 اون‌ها برامون بیار.  
 صدا: نه، نه، من موش کورم رو می‌خوام.  
 صدا: نه، من موش کور می‌خوام...  
 (صدای داد و فریاد)  
 دختر بچه (به خانه می‌رود): حالا که این‌طوره  
 اصلاً موش کور مال خودمه.  
 انریکه: بسه دیگه! شما باید قانع باشید!  
 پیرمرد: گفته بودی که اون‌ها با هم خیلی فرق دارند.  
 انریکه: بله، خیلی. خوشبختانه.  
 پیرمرد: چطوره؟  
 انریکه (با تحکم): خوشبختانه!  
 پیرمرد (اندوهگین): خوشبختانه.  
 (هر دو خارج می‌شوند)  
 زن (میان پنجره): خدا نگه‌دار.  
 صدا: خدا نگه‌دار.  
 زن: زود برگرد، زود.  
 صدا (از دور): زود.

زن: شب‌ها می‌تونه حسابی خودش رو گرم  
 کنه. با خودش چهار تا لحاف بسته، اما من در  
 بستم تنها می‌مونم. یخ می‌کنم. چشم‌های خیلی  
 قشنگه، اما من از زورش خوشم می‌آد. (برهنه  
 می‌شود) پشتم کمی درد می‌کنه. آه! کاشکی  
 می‌تونست از من بدش بیاد. دلم می‌خواست از  
 من بدش بیاد... و در عین حال به من عشق  
 بوززه. دلم می‌خواست از دستش در می‌رفتم و او  
 مجبور می‌شد که منو بگیره، دلم می‌خواد آتیشم  
 بزنه... بسوزونه. (با صدای بلند) خدا نگه‌دار، خدا  
 نگه‌دار... انریکه... انریکه... دوست دارم. می‌بینمت  
 که خیلی کوچولو شدی. از این سنگ به اون  
 سنگ می‌بری. کوچولو. به اندازه‌ی دکمه، الان

چیز پیش پا افتاده‌ای یه. من اگر صد سال هم  
 زنده باشم باز از قطار نمی‌ترسم. قطار که جون  
 نداره. از کنارت رد می‌شه، رد می‌شه و رفته،  
 همین... اما اسب‌ها... نگاه کن.  
 زن (میان پنجره): انریکه من. انریکه. برام نامه  
 زیاد بنویس. مرتب بنویس. فراموشم نکن.  
 پیرمرد: آی دختر! (می‌خندد) یادت می‌آد، که  
 پسرک چه جوری از دیوارها می‌پرید، یا از درخت‌ها  
 بالا می‌رفت، تا بتونه فقط یک لحظه تو رو ببینه؟  
 زن: تا آخر عمر فراموش نمی‌کنم.  
 انریکه: من هم همین‌طوره.  
 زن: در انتظارت هستم. خدا نگه‌دار.  
 انریکه: خدا نگه‌دار.  
 پیرمرد: غصه نخور. او زنته و به تو عشق می‌ورزه.  
 تو هم دوستش داری. غمگین نباش.  
 انریکه: همین‌طوره. اما دوری، دل‌تنگم می‌کنه.  
 پیرمرد: از این بدتر هم ممکنه. از این بدتر اینه  
 که همه چیز به هم بریزه و رودخانه طغیان کنه  
 و بدتر از همه اون‌ها، گردباده.  
 انریکه: تو هم با این شوخی‌ها! همیشه  
 همین‌طوری  
 پیرمرد: هاهها! هاهها! همه دنیا، و از همه بیشتر  
 خود تو، خیال می‌کنید که مهم‌ترین کار گردباد  
 ویرانگری است. اما من کاملاً برخلافش معتقدم.  
 کار اصلی گردباد اینه که ...  
 انریکه (حوصله‌اش سر می‌رود): راه بیفت. الانه  
 که ساعت شیش بشه.  
 پیرمرد: خب، پس دریا چی؟ ... توی دریا...  
 انریکه (خشمگین): گفتم راه بیفت.  
 پیرمرد: چیزی رو فراموش نکردهای؟  
 انریکه: همه چیز رو برداشته‌ام و کاملاً مرتبه.  
 تازه اصلاً به تو مربوط نیست. بدترین چیز توی  
 دنیا نوکر قدیمی، یه گدا.  
 صدای اول: پدر.  
 صدای دوم: پدر.  
 صدای سوم: پدر.  
 صدای چهارم: پدر.  
 صدای پنجم: پدر.  
 صدای ششم: پدر.  
 پیرمرد: بچه‌هاتند.  
 انریکه: می‌دونم بچه‌هاتند.  
 دختر بچه: (دم در) من سنجاب نمی‌خوام. اگر  
 برام سنجاب بیاری دیگه دوستت ندارم. برام